

## مردی که جای مین «گل» می کاشت

۳۰ بهمن ۱۳۹۳ ساعت ۱۸:۳۳

شب اول من نگهبان بودم؛ جالب بود ببینم او چگونه کار می کند که بهش لقب پاتلایی دادند؛ وارد میدان مین شد. من نیز هر چند وقت یک بار از روی خاکریز سرک می کشیدم و با دوربین مادون قرمز او را نگاه کردم.

همه می خواستند از کار تخریب چی سر در بیاورند. کارش که تمام می شد می رفت بالای سنگر می نشست. می نشست به آسمان خیره می شد.

در یک بعدازظهر که خط آرام بود، دورهم نشسته بودیم صحبت می کردیم چای می خوردیم، پیک گردان با موتور نزدیک ما توقف کرد.

باد خاکی را که با ترمز چرخها به هوا بلند شده بود به طرف ما آورد. پیک عینک را روی پیشانی کشید خطاب به مسئول گروهان داد زد:

- اینم یه تخریب چی که خواسته بودید، پا طلائی.

تخریب چی چابک از موتور پائین پرید. درحالی که کوله پشتی را مثل بچه مدرسه ای ها با یک دست روی شانه گرفته بود به جمع ما نزدیک شد؛ لاغر بود و سبزه.

یکی از بچه ها زیر لب که فقط خودمان شنیدیم گفت:

-این که هم سن داداش کوچیکه منه.

پیک با موتور دور او چرخید گفت:

- فقط چند روز باید بره مرخصی.

شب کنار منبع آب جمع شده بودیم وضو بگیریم. تخریب‌چی از سنگرانفرادی خودش بیرون آمد؛ آستین‌هایش را بالا زد به طرف ما آمد. وقتی نزدیک وانت فرمانده گردان که توی سنگر فرماندهی جلسه داشتند رسید، راهش را به طرف وانت کج کرد.

مقابل دیدگان متعجب ما لامپ چراغ ترمز وانت که طلق آن شکسته شده بود را باز کرد. در حالی که آن را به شکمش می‌مالید و با پیراهنش پاک می‌کرد به ما نزدیک شد. به لاستیک چرخ تانکر آب تکیه داد، لامپ را بالا گرفت به دقت نگاه کرد گفت:

- سالمه، من بیشتر بهش احتیاج دارم تو منطقه باید چراغ خاموش رفت.

روز بعد باطری‌های کهنه بی سیم که در گوشه و کنار افتاده بود جمع کرد. با سیم تلفن صحرائی و لامپ وانت، سنگرش را چراغانی کرد و بعد به مرخصی رفت. از آن روز باطری‌های کهنه بی سیم که همیشه توی منطقه ولو بود، مشتری پیدا کرد.

خیلی غیرمنتظره قبل از پایان مرخصی به منطقه بازگشت. آدرس میدان مین را از پاسبخش گرفت. آن شب من نگهبان بودم؛ دیدم با تاریک شدن هوا وضو گرفت، کوله پشتی را برداشت از خاکریز عبور کرد. داخل کانال شناسائی شد به سوی معبر میدان مین رفت.

شنیده بودیم پائلائی در کار تخریب ماهر است؛ همیشه تنها و با دقت کار می‌کرد. عادت داشت وارد میدان مین می‌شد حساب شده قدم‌هایش را در میان مین‌ها می‌گذاشت تا وسط میدان مین می‌رفت بعد روبه خط خودمان می‌نشست پاکسازی را شروع می‌کرد. بخاطر همین لقب پائلائی را به او داده بودند.

خودش گفته بود وقتی در یک عملیات به یک مین جدید برخورد کرده بود آنقدر با آن ور رفته بود تا توانسته همانجا در میدان مین و قبل از عملیات آن را خنثی کند.

روز اول که به تخریب آمده بود شرط گذاشته بود هیچ وقت مین نمی‌کارد فقط مین خنثی می‌کند.

شب اول من نگهبان بودم. جالب بود ببینم او چگونه کار می‌کند. هر چند وقت یک بار از روی خاکریز سرک می‌کشیدم، با دوربین مادون قرمز او را نگاه می‌کردم. اول پای مصنوعی را از خود جدا کرد در کنارش گذاشت.

سرنیزه را برداشت با حوصله به شخم زدن زمین پرداخت. زمین سفت و خاک حاصلخیز جنوبی؛ او مانند کشاورزی بود که کاشته‌ها را درو می‌کرد.

بر خلاف دیگران برای نماز صبح هم نیامد. قمقمه‌اش را برداشت همانجا وضو گرفت، نماز خواند دوباره مشغول کار شد.

دیگر نگهبانی برای ما کسالت بار نبود در داخل سنگر می‌نشستیم، او را نگاه می‌کردیم. هرچند به وضوح چیزی را نمی‌دیدیم اما هر لحظه منتظر حادثه‌ای بودیم.

هوا کاملاً روشن شده بود که او به عقب برگشت. کیف ابزارش را بر روی شانه گذاشت و پای مصنوعی را در زیر بغل گرفته بود لی لی حرکت کرد. نزدیک خاکریز، بی‌سیم‌چی به کمک او رفت.

انگار از کار خودش راضی بود. وقتی از خاکریز عبور کرد ناخود آگاه پای مصنوعی از دستش رها شد. بی‌سیم‌چی پا را برداشت تا به دست او بدهد که یک کیسه کوچک پارچه‌ای سفید رنگی از داخل پا به بیرون افتاد. بی‌سیم‌چی با تعجب کیسه را برداشت به آن نگاه کرد. چند بار آن را در کف دستش سبک سنگین کرد و بالا انداخت پرسید:

-توتونه؟

چیزی نگفت و کیسه را دوباره در جای خالی داخل پای مصنوعی جا سازی کرد و به طرف سنگر رفت.

مختصر صبحانه‌ای خورد و لیوان چایش را برداشت بر بالای سنگر نشست. پیراهنش را از تن بیرون آورد و مشغول نوشتن اسم و شماره پلاک بر روی جیب‌های لباسش شد. کارش را تمام کرد پیراهن را پوشید. با خط خوش و درشت شماره پلاک و اسم کوچکش را نوشته بود، مهدیه سپس نشست و در حال خوردن چای به آسمان خیره شد.

بعد از ظهر وقتی بیدار شد بیلچه نظامی را برداشت از کنار منبع آب جوی کوچکی درست کرد، آب را تا کنار خاکریز هدایت کرد؛ مثل اینکه می‌خواست آب را به داخل میدان مین برساند. اما انگار فکر خاکریز را نکرده بود و همانجا پروژه‌اش را نیمه کاره رها کرد؛ چند روز بعد حوضچه‌ای در کنار خاکریز درست شد و رفت و آمد را سخت کرده بود.

شب دوم من جای تیربارچی نگهبانی می‌دادم. تخریبچی وضو گرفت، صدای اذان که بلند شد او در کانال از نظر ناپدید شد. نماز خواند دوباره مثل شب قبل شروع به کار کرد و کنجکاوی‌ها هم بیشتر شده بود. کیسه کوچک پارچه‌ای معمای جدید بود.

در تاریکی هرچه با دوربین دید در شب «مادون قرمز» او را نگاه کردم متوجه چیز تازه‌ای نشدم.

تب کنجکاوی خیلی زود در بین بچه‌ها شیوع پیدا کرد و او محور همه صحبت‌ها بود. بچه‌هایی که نگهبان نبودند هم می‌آمدن به او سری می‌زدند.

صبح با روشن شدن هوا، وقت ورزش صبحگاهی او را دیدیم که لی لی کنان به عقب می آمد. همه می خواستند به او کمک کنند. با تعجب متوجه شدیم دیگر پا را با خودش نیاورده است. خیلی راحت خودش را از شر سوال های ما خلاص کرده بود. این دومین بار بود که او پای خود را در میدان مین جا می گذاشت.

روز سوم، چهارم... تا روز هفتم کار او همین بود.

صبح روز هفتم هوا گرفته بود. مثل همیشه بعد از صبحانه بالای سنگر نشسته بود. یک قوطی خالی کمپوت برداشت و در لبه سقف سنگر گذاشت مشغول نشانه گیری شد. با اولین سنگ قوطی را پراند. دوباره قوطی را کاشت، نشانه گرفت و با سنگ آن را پراند. بعد نشست و به آسمان خیره شد؛ بعضی از بچه ها که از کنار سنگرش رد می شدند می ایستادند و با کنجکاوی مسیر نگاهش در آسمان را می دیدند و در حالی که معلوم بود چیزی ندیده اند دور می شدند.

کم کم ابرهای سیاهی از سمت جنوب در آسمان پدیدار شدند. پیش در آمد آن چند رعد و برق کوتاه بود و بعد باران شروع به بارش کرد.

از همان وقت که ابرها را دید خوشحال شده بود. با بارش باران لبخند را بر روی لبانش دیدیم.

بعد از ظهر وقتی بچه های تدارکات می خواستند به عقبه بروند او هم آماده شد. وسایلش را که در یک چفیه پیچیده شده بود برداشت و در زیر باران کنار دیگ های بزرگ غذا پشت وانت نشست و رفت. یک کیسه پلاستیک را هم پاره کرد بر روی سرش کشید.

بعد از رفتن او شایعات کمتر شد اما هنوز حس کنجکاوی ما را تحریک می کرد. دیده بودیم روز آخر کیسه را که دیگر محتویاتش به نصف رسیده بود با بی دقتی در جعبه چوبی زیتونی رنگ مهماتی که به عنوان صندوق خوراکی ها از آن استفاده می کردیم رها کرده بود. دیگر آن دقتی که روزهای اول در نگهداری از کیسه داشت در او دیده نمی شد.

یکی از بچه ها رفت سر وقتش. قوطی های کنسرو و کمپوت را کنار زد و کیسه را که شکر و چای خشک به آن چسبیده بود، بوی صابون گرفته بود برداشت، باز کرد. محتویاتش را در کف دست ریخت. شکل دانه های تسیبج بود اما جنس آن از مواد کانی یا مصنوعی نبود. دانه هایی به رنگ سیاه مایل به قهوه ای سوخته و کروی اما نامنظم.

همه به دقت آنها را بررسی کردیم، از آن سر در نیاوردیم. هر یک چیزی گفت:

- ماسوره مینه.

- نه. فکر کنم ساچمه مین والمریه.

- نه خیلی سبکه. شاید خرج خمپاره باشه.

دانه‌ها دست به دست گشت سپس ما هم کیسه را در جعبه مهمات رها کردیم.

یک روز تمام باران بارید. چند روز بعد مهدی به خط باز گشت. اصلاح کرده بود و ترو تمیز شده بود، لباس خاکی نو پوشیده بود. مثل اینکه به شهر هم رفته بود زیرا یک جعبه شیرینی برای ما آورده بود.

وقتی از پشت وانت بیرون پرید خوشحال در جعبه را باز کرد به همه شیرینی تعارف کرد. همه مشغول خوردن شیرینی بودیم که او به کنار خاکریز رفت. با لباس نو خودش را روی خاکریز رها کرد، به میدان مین و معبر نگاه می‌کرد.

نمی‌دانستیم چه چیزی دیده است که آنقدر خوشحال شده است. ما که بعد از رفتن او دیگر به میدان مین توجه نداشتیم و چندین روز آنجا را ندیده بودیم با عجله به کنار خاکریز رفتیم. وقتی میدان مین را دیدیم از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاوریم.

آنجا دیگر میدان مین نبود. گل‌های زیبا و رنگارنگی در همه جا ی معبر و میدان مین به چشم می‌خورد.

تخریب چی محو دیدن گل‌هایی که کاشته بود شد. باغبانی که ثمره کار و تلاش خود را می‌دید. هر مین که خنثی کرده بود جایش یکی از دانه‌ها را کاشته بود. همان مهره‌های کروی سبک.

آدرس مطلب :

<https://www.cafetari.kh.com/news/۳۵۲۳۰/کاشت-می-گل-مید-جای-مرد-۱>